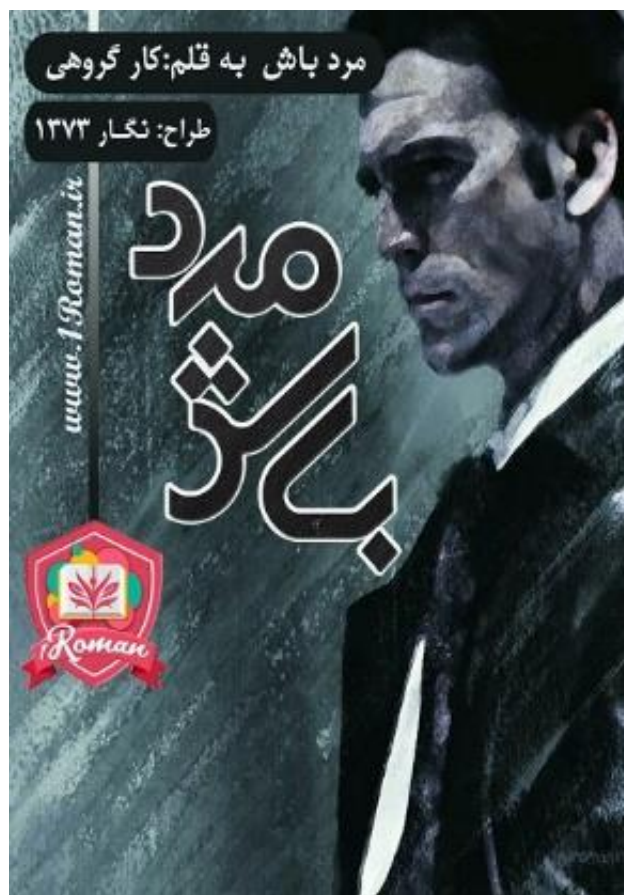


رمان مرد باش | مارسا تهرانی



این کتاب در سایت یک [رمان](http://www.1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.1roman.ir))

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان آیدا و مرد مغرور](#)

[دانلود رمان اعتراف](#)

[دانلود رمان هامون](#)

زندگی من و تو.....

زندگی نبود....

پشت چهرت، رازی بود که من ندیدم...

تو مرا، کور کردی....

مرد نبودی...

زمان مرا تغییر داد...

عشق تو مرا سوزاند....

مرا در آغوشت بفشار...

تا شاید کمی، آرام شوم...

#پارت-اول

نگاهی اجمالی به اتاقم، کردم.

اتاقی در حین، بی رنگی و ساده؛

آغوشی که، موقع خواب به روم باز می شود زمین بود...

دو سال پیش، وقتی من تازه ?? سالم بود پدر و مادرمو توی یه تصادف دلخراش از

دست دادم.

از اون به بعد، پیش پدربزرگم زندگی می کردم.

پدربزرگی که همه ی، مهر و محبتش رو برا من، پهن کرد.

و وقتی من ?? سالم شود؛ اون از دنیای لعنتی دل کند و رفت...
 کسی نبود، که در افاق بی پناهی کمک کنه
 به زور دیپلم کامپوترم رو، گرفتم و توی یه شرکت کوچی؟، بعنوان مترجم کار می کنم.
 حقوقم زیاد، خوب نیست ولی باهاش می تونم، زندگیمو بگذرونم.

اهی کشیدم

و آماده ،رفتن به شرکت شدم
 کل راه رو ، تا ایستگاه اتوبوس رو پیاده رفتم.
 بالاخره ، رسیدم به ایستگاه اتوبوس، اتوبوس اول رو جا، مونده بودم، منتظر اتوبوس
 بعدی شدم.

اوووووو این چرا نیامد، مردم از بس منتظر موندم...
 داشتم با افکارم ور میرفتم که صدای بوق ماشینی، بلند شود.
 سرمو بالا گرفتم، که یه پسر بود حدود: ?? ?? سن میخورد، موهاشو به حالت فشن
 داده بود؛

به چشاش هم عینک، زده بود نتونستم ببینمشون..

پسر: «خانم خوشگله سوار نمی شی؟

اخمی کردم و رومو اونور کردم؛

انگار دست بردار نبود

پسر: «شماره بدم!؟»

-مزاحم نشو

پسر: «چه مزاحمتی؟ می خواستم باهم دوست بشیم»

-ولی من قصد، دوستی ندارم

می خواست چیزی بگه، که اتوبوس اومد؛

سریع سوار اتوبوس شدم

نیم ساعت دیر کرده بودم، حتما دوباره صالحی با اون، اخلاق گندش پدرمو در میاره...

خودمو روی، یکی از صندلی ها پرت کردم

سرم و به شیشه ی تکیه کردم، و چشامو بستم و از ته دل آهی کشیدم

پیرزنی که کنارم نشسته بود گفت: دخترم نگاه، یه ماشینی از وقتی که اومده

دنبالمونه»

چشامو باز کردم، و به طرف پنجره اتوبوس نگاه کردم.

همون پسره بود...

وقتی دید دارم، نگاش می کنم

لبخندی زد

با اخم رو مو برگردوندم

پیرزن با تعجب که داشت، نگام می کرد

گفت: چی شود؟

اخه ننه جون به شما چه؟

مملکت چقدر فضول بود!

لبخند مصنوعی زدم

-نمیدونم، شاید دنبال یکی دیگه اومده

پیرزن نگاه مشکوکی بهم کرد و هیچی نگفت....

بالاخره به مقصد رسیدیم

از اوتوبوس پیاده شدم و نفسی تازه کردم...

همون پسره بود، انگار قسد رفتن نداشت

اخمی کردم، میخواستم وارد شرکت بشم که صدام کرد

برگشتم و بهش نگاه کردم

پسر: «می خوام، باهات حرف بزنم»

_ولی من حرفی، با شما ندارم

پسر: «ناز نکن، بیا دیگه»

_ببین آقای محترم، من نه شمارو می شناسم نه شما منو پس چطور....

نداشت ادامه حرفم رو بگم

پسر «میخوام باهام آشنایم»

این بشر انگار دست بردار نبود

-من نمی خوام با شما آشنایم.... خدافظ

بدون نگاه کردن، بهش از کنارش رد شدم

وارد شرکت شدم، واسه ی جیغ و داد های آقای صالحی آماده بودم...

مهتاب منشی شرکت بود، و از همه مهربون تر بود....لبخندی بهش زد
با نگرانی بلند شد؛

مهتاب: «آریمس چرا انقدر دیر اومدی دختر؟ نمیدونستی صالحی پوستتو میکنه!»
خنده ایی زد و گفت: یکی یکی، پپرس دختر جون»
مهتاب: «می شنوم»

جریان اون پسر و جا موندن از اتوبوس رو بهش گفتم... و رفتم داخل اتاق
دو سالی، می شود که توی این شرکت کار می کردم
همینکه یه کار خوب پیدا کردم، از این شرکت میرم.
افکارم رو پس زد
و پشت میزم نشستم...

برگه هارو، مرتب کردم، و شروع کردم
به ترجمه کردن...

صدای داد صالحی منو از انجام کارم، کنار کشید

صالحی درو به شدت محکم، باز کرد

صورتش سرخ بود

میدونستم، به کارمنداش خیلی حساسه

ولی دیگه نه اینجور، حساس...

صالحی: «مگه بهت نگفتم، ایندفعه اگه بموقع نیای اخراجی؟»

بلندتر داد زد

صالحی: «ها.. نگفتم؟»

با ترس و لرز گفتم: چیزه..م..من از اتوبوس جا موندم

پزخنده ایی زد و گفت: داری منو گول میزنی؟ پس اون پسره کی بود جلو در شرکت؟
ها؟

رنگ از صورت تم پرید

-چیزه...اون داداشم بود

صالحی: «عه...تا اونجایی که من می دونم، تو اصلا داداش نداری، فقط پدر و مادری
داشتی که الان زیر خاروبار هستن»

میخواستم اعتراض کنم که دستشو به علامت سکوت جلوم ظاهر کرد

صالحی: «به اندازه ی کافی، حرفاتو شنیدم و حالا هم تو اخراجی»

_ولی....

صالحی: «وسایلتو جمع، کن و از اینجا گورتو گم کن»

کیفم رو برداشتم، و از نگاه های متعجب همه از شرکت زدم، بیرون

اشکام م؟ ل گلوله می ریختند

جلوی پامو، به سختی می دیدم.

به همه تنه می زدم نمی دونستم دارم کجا میرم؟

یهو به یه، چیز سفت برخورد کردم

انگار، سرم خیلی سنگین بود؛

به زور سرمو بلند کردم بینم به کی برخورد کردم...

یهو با دیدنش همه ی ناراحتیم رفت، و جاشو نفرت و اعصابانیت گرفت.

هلش، دادم عقب و با داد گفتم:

-لعنتی چی، از جونم می خوای؟

من بخاطر تو کارم و از دست دادم،

چرا هی میای، جلو راهم؟

مشکلت چیه؟

بگو دیگه، چرا ساکتی؟ لال شدی؟

پسر: «داره از دماغت، خون میاد»

حرفشو نشنیده گرفتم؛

-سوال منو جواب بده

یه دستمال از جیب، شلوارش بیرون کشید می خواست خون دماغمو پاک کنه

دستشو تو راه گرفتم و گفتم: پسر جون من نه تورو می شناسم نه می خوامم

بشناسمت... پس این کارا چیه؟

پسر: «بیا سوار ماشین شو، ببرمت بیمارستان»

کلافه شدم، از دستش پسره ی پرو اومده به من میگه، سوار ماشینم شو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پوزخنده ایی زدم،

- تو چی، فکر کردی؟ فکر کردی من مثل دخترای دیگم؟

پسر: «نه نه، فقط سوار ماشینم شو، همه چیو بهت میگم»

بهش نگاه کردم؛

چشاشو مظلوم عین گربه ی چکمه پوش کرده بودم... خندم اومد از کارای این بشر...

- به شرطی که، باهام کاری نداشته باشی

خنده ایی دخترکشی کرد و گفت: مگه می خوام بخورمت؟

تو دلم، گفتم: چیزی نمونده که تموم بشم

در عقب رو باز کردم، و سوار شدم؛ می دونستم بیمارستان رفتن یه بهونه بود آخه کیه

که بخاطر یه خون بینی بره دکتر؟

سوار ماشین شود و حرکت کرد؛ نمی دونستم داره کجا میره؟ واس همین ازش سوال

کردم

- کجا میریم؟

پسر: «نمی دونم تو بگو»

- امم... بریم دریا

سری تکون داد، و راهش رو کج کرد

توی سکوت بودیم که سکوت رو شکست

پسر: «نمی خوام چیزی بگی»

- من چیزی، برای گفتن ندارم تو بگو... اینکه کی هستی؟ چرا افتادی دنبال من؟

نفس عمیقی کشید؛

پسر: «من مهران هستم، سالمه... رئیس یه شرکت بزرگ بین المللی هستم، دوتا ویلای بزرگ همینجا تهران دارم، و یکی هم شمال...»
_خب...

انگار توقع این، کلمه رو نداشت؛

مهران: «خ..خب... چیزه... گفتم خودتو معرفی کن منم، معرفی کردم»

ای خدایا! اخه آدم به این خنگی؟

-منظورم، اینه که چرا دنبال من راه افتادی؟!

همین لحظه، ماشین از حرکت وایساد؛

اخ... اینم از شانس من!

آروم، از ماشین اومدم بیرون

شونه به شونه ی هم، به طرف دریا می رفتیم...

هوای خنکی، می وزید

نه اون حرفی می زد نه من

دیگه از وجودش معذب نبودم؛

کفشامو در آوردم، و رو بهش گفتم: میای قدم بزنیما؟!

هنوزم، اخم رو پیشونیش بود

سرد گفت: نه خودت برو

عجب... انگار من اون و آوردم اینجا

اخمی کردم و بی توجه بهش، راهمو ادامه دادم..
روی شن ها، پاهای برهنه ام رو گذاشتم
احساس خوبی داشتم، احساس آرامش...
نگاه سنگینش رو روی خودم احساس می کردم...
نسیم، موهای پرپشتم را به بازی گرفته بود؛
یهو باد شدیدی، اومد که باعث شود شالم بیوفته...
به خودم اومدم، سریع شالمو سرم کردم، و برگشتم عقب و نگاه کردم...
مهران اونجا نبود، رفته بود
...هه

پسره ی احمق منو آورده اینجا بعد خودش میره... منو باش اومدم با کی حرف بزنم... از
خودم حرصم گرفت
و هی به مهران و خودم فوش می دادم
متوجه ی، اطرافم نبودم
با صدای مردی، به خودم اومدم
مرد: «اتفاقی افتاده؟»
از جام پریدم، پسره ی ایکبری اخه به تو چه ؟
اخمی کردم، و بی توجه بهش راهمو ادامه دادم...
از پشت صداشو شنیدم

«خانم خوشگله من ماشین آوردم بیا برسونمت»

برنگستم

-ممنون ولی من خودم ماشین آوردم

و قدم هامو تندتر کردم

یهو عین جن اومد جلوم، دستمو گرفت داغی دستشو احساس می کردم

و این ترسم، رو بیشتر می کرد

«کجا خوشگله؟»

سعی کردم، دستمو از دستش جدا کنم

ولی اون خیلی محکم، دستمو گرفته بود

به اطرافم نگاه کردم، کسی این اطراف، نبود دیگه داشتم ناامید می شدم...

منو کشون کشون، برد پشت صخره...

نمی تونستم جیغ و داد بزنم، چون دستشو گذاشته بود، رو دهنم...

منو رو زمین خوابوند... ترس و استرس افتاده بود به جونم... می خواستم بلندشم، که

پاشو گذاشت رو دستم...

جیغی کشیدم، که محکم تر فشار داد...

از درد به خودم می پیچیدم...

بعد قهقهه ایی سر داد که ترسمو بیشتر کرد...

-تورو خدا با من کاری، نداشته باش

مرد: «مگه میشه؟ فرصت به این خوبی»

اشکام، همیمنجوری گلوله گلوله، می ریختن..حالم داشت بهم می خورد...

چشامو بستم...می دونستم دیگه به آخر خطم...یهو از حرکت وایساد...

چشامو باز کردم...دیدم یه مرد پشت به من وایساده و داره اونو کتک می زنه..

گریم شدت گرفت...بدنم می لرزید، نمی دونم از ترس بود یا خوشحالی...

چشامو بهم فشوردم...و آروم باز کردم

نگاهی به مردی کردم، که داشت اون مرد رو کتک می زد...خوب بهش نگاه

کردم...این...این مرد مهران بود...

توی مغزم، یه علامت سوال بزرگ بود

آروم صداش کردم

م..مهران!؟

از کتک زدن دست برداشت..

نگاهی به مردی کرد، که روی زمین خون آلود افتاده بود؛

اومد نزدیکم...لبخندی مهربون زد و گفت: خوبی؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم، پریدم بغلش و زدم، زیر گریه...

آغوشش گرم بود...انگار واسم امن ترین جا بود...آروم دستشو رو موهام کشید و

گفت:هیچی نشده گلم...آروم باش...

با هق هق گفتم:اون..اون می خواست..

نذاشت ادامه بدم

مهران: «بهت گفتم که هیچی نشده... حالا هم پاشو بریم خونه»
با کمکش بلندشدم... می خواستم حرکت کنم، که دستمو گرفت...
برگشتم بهش نگاه کردم... شالمو از روی زمین برداشت و داد دستم گفت: اینو سرت
کن

از دستش گرفتمش و سرم کردم...

هوا تاریک بود... شونه به شونه ی هم راه می رفتیم...

-امم... بابت الان ازت....

مهران: «لازم به تشکر نیست، وظیفم بود»

جااااان؟ وظیفه! کدوم وظیفه؟

لبخندی زدم...

دیگه به ماشین، رسیده بودیم... در جلو رو برام باز کرد... بی اعتراض جلو نشستم... بوی
عطرش تمام ماشین رو پر کرده بود...

سوار ماشین شود؛ و ماشین رو به حرکت در آورد...

توی سکوت بودیم که سکوت رو شکست؛

مهران: «نمی خوام چیزی در مورد خودت بگی؟»

اهی کشیدم؛ و رومو به پنجره کردم

-چی می خوام بدونی؟

مهران: «تو کی هستی؟»

همین موقع، یه اطسه زدم

خنده ایی کرد و گفت: فکر کنم سرما خوردی»

سری به علامت تایید تکون دادم

مهران: «خب»...

می دونستم می خواد چی بگه... همون، بهتر بهش بگم

-من آریمس هستم؛ آریمس محمدی... دیپلم کامپیوتر دارم.. و توی یه شرکت بعنوان

مترجم کار می کردم، که اونم امروز از دست دادم»

مهران: «اسمت خیلی، قشنگه؛»

_ممنون

مهران: «خونت کجاست؟»

-همینجا پیاده میشم

اخمی کرد و گفت: نمی دونستم، انقدر دوست داری اتفاق امروز دوباره تکرار

بشه، وگرنه نمیومدم....

دستمو بردم، بالا و محکم زدم زیر گوشش...

اشکام، مهمون صورتم شدن؛

با داد گفتم: اره دلم می خواد، دوباره اون اتفاق بیوفته، و به تو هم هیچ ربطی نداره

فهمیدی؟

جای، سیلی که بهش زده بودم سرخ بود؛

فقط بهم نگاه می کرد

دستمو به حالت تهدید جلوش ظاهر کردم

-ببین اقا مهران...من از شما خیلی ممنونم که منو از چنگ اون مرد نجات دادی..و منم
مدیون شماهم..ولی دلیل همیشه شما هر چی دوست دارید بگی
و بدون نگاه بهش در ماشین رو باز کردم و خدافظی زیر لب گفتم
دیگه از ماشین دور شده بودم

نم نم بارون رو گونه هام جا خوش می کرد...آروم آهنگ یوسف زمانی گریه کن رو زیر
لب می خوندم...

«قدم بزن تو بارون تو تنهایی...»

یه بغض سینه سوز و بی صدایی...

بزار که بغضتم رنگ بارون بشه..

گریه کن تا قلبت یکم آروم شه...

دلت بدون اون گرفته گریه کن...

تو دلتنگیای نیست کنارت گریه کن...

گریه کن واسه عشقی که باختی...

تو زندونی که واسه خودت ساختی..

دلت بدون اون گرفته گریه کن..

تو دلتنگیای نیست کنارت گریه کن...

گریه کن واسه عشقی که باختی..

تو زندونی که واسه خودت ساختی»..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سرمو بلند کردم،دیگه به خونه رسیده بودم...اهی کشیدم و کلید رو توی قفل
چرخوندم..در رو باز کردم..

نگاهی به حیاط کردم حیاطی در حین بی رنگی..حیاطی که تمام خاطرات بدم توی
خودش جا داده...

نایی نداشتم،سریع وارد اتاقم شدم مثل هر شب بدون خوردن چیزی گرفتم
خوابیدم...

آیا کسی هست ؟ه الان به من فکر کنه؟

کسی هست منو دوست داشته باشه؟

کسی هست که گریه هامو به خنده تبدیل کنه؟

طبق معمول خودم جواب خودمو دادم

نه کسی نیست...اگه بود میومد اگه بود تو تنها نبودی..اینو تو مغزت فرو کن تو بی

کسی تو بی کس و کاری بفهم...

اهی کشیدم،و چشامو بستم..

صبح با صدای شکمم بیدار شدم

اوووف...یه دست به شکم کشیدم

و به فکر رفتم هیچی برای خوردن نبود

بی خیال...

پتو رو از روم کشیدم و رفتم بیرون

شیر آبو باز کردم و چند دست پاشیدم رو صورتم... نه حوله همرام بود نه شال رو سرم... با آستین لباسم صورتم رو تمیز کردم... نگاه سرسری به خیاط کردم... یه چیزی به فکرم رسید..

سریع رفتم داخل خونه خودمو برای بیرون رفتن آماده کردم.. از خونه زدم بیرون... اخ دماغم.. بازم با این کفشام افتادم زمین... می خواستم بلندشم که دستی، برای کمک به طرفم گرفته شود.. سرمو بلند کردم.. چی؟؟؟؟ بازم این؟

می خواستم بلندشم که بند کفشم رفت زیر اون کفشم که این باعث شود بیوفتم.. نهههههههه... عع من که نیوفتادم

چشامو آروم باز کردم.. یا لیوس پلنگ آهو... این چرا انقدر به من نزدیکه.. سریع خودمو جمع کردم..

نگاهی بهش کردم

سرمو انداختم پایین

قهقهه ایی کرد و گفت: «آخه دختر چرا تو این لامصب هارو نمی بندی؟

چی می گفتم؟ می گفتم من بلد نیستم؟

نه میدونم مسخرم می کنه

-یادم رفته بود

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: خب حالا داشتی کجا می رفتی؟

وا به تو چه پسره ی، احمق

دست به کمر وایسادم و گفتم: اصلا تو اینجا چکار می کنی؟

مهران: «نمی دونم والا؟»

جاااان؟ نمی دونی؟ که اینطور

-پس از سر راهم برو کنار

مهران: «اگه نرم چی؟»

بابی حوصلگی گفتم: مهران برو کنار

تازه یادم اومد چه سوتی دادم

-م..من ..من منظوری نداشتم

خنده ایی کرد و گفت: اشکال نداره حالا کجا داشتی میرفتی؟

-می خواستم برم لباس بگیرم

مهران: «اوه، پس بیا من میبرمت»

-نه نه خودم میرم

مهران: «مگه ماشین داری؟»

-خب نه

مهران: «پس مشکل چیه؟ فکر می کنی من میخورمت؟»

شونه ایی بالا انداختم و رفتم جلو سوار شدم.

دیگه بهش اعتماد داشتم، با کار دیشبش بهم ثابت کرد.

والای یادم نبود من دیگه اخراج شدم، باید یه فکری بکنم.

همین جوری داشتم با افکارم کشتی می گرفتم.

مهران: «هی آریمس؟»

-چته دیونه ترسیدم... حالا بنال؟

مهران: «ای بابا... می خواستم بگم من تو شرکتم، به یه مترجم نیاز دارم»

_خب

مهران: «بسوزه پدر عقل»

خودم و زدم به کوچه ی آریمس چپ

-نمی فهمم چی می گی

کلافه دستی تو موهاش کشید

مهران: «آریمس خانم من دارم باهاتون جدی حرف می زنم.. می دونم بخاطر من

کارتونو از دست دادین و منم می خوام جبران کنم»

-من.. من باید فکر کنم

مهران: «باشه هر جور راحتی»

ماشین رو نگه داشت، نگاهی به بیرون کردم

پاساژ صدف

بهترین پاساژ توی این منطقه بود؛ و همه چیزشون گرون قیمتن

مهران: «پیاده شو دیگه»

آروم پیاده شدم، شونه به شونه به طرف ورودی در رفتیم..

مهران: «دستتو بده به من»

-چی؟

خیلی جدی دوباره تکرار کرد

مهران: «میگم دستتو بده به من»

-این چه حرفیه؟ من بهت اعتماد کردم اونوقت تو..

مهران: «آریمس حرف مفت نزن»

یعنی چی؟ این چی میخواست بگه؟

-م مهران...

مهران: «آریمس، من گمت می کنم انقدر هم جوش نزن بیا بریم

نگاهی بهش کردم، هیچی معلوم نبود

اهی کشیدم، و دستمو تو دستش کردم

همینکه دستمو تو دستش کردم، سریع منو کشید سمت خودش و وارد پاساژ شود

انقدر سریع می رفت که پاهام نای راه رفتن نداشتن

-م..مهران وایسا

با تعجب برگشت نگام کرد

وقتی دید زیاد سالم خوب نیس همه ی چهرشو نگرانی گرفت ولی نمیدونم چرا؟

مهران: «آریمس حالت خوبه؟

-اره اگه یواش می رفتی بهتر بودم.

نگاهی به اطرافش کرد

مهران: «من الان میام»

و سریع از اونجا دور شود

نگاهی به اطراف کردم، یه صندلی دو نفره دیدم. خوشحال شدم، رفتم روی صندلی
نشستم

و منتظر مهران موندم تا بیاد.

ده دقیقه گذشت ولی خبری، از مهران نبود.

دیگه داشتم نگران می شدم.

شمارشم نداشتم، که بزنگم

با تکون خوردن صندلی به خودم اومدم

لبخندی زدم میدونستم مهرانه با خنده، برگشتم.

لبخند رو لبام ماسید، میدونستم الان رنگی به چهره ندارم.

مرد: «چی شود خوشگل خانم؟»

یه زخم کوچولو روی پیشونیش بود، حتما مال اون شبی که مهران کتکش زدتش.

-من..من باید برم

خنده ای کرد

می خواستم بلندشم، که مچ دستمو گرفت

مرد: «کجا به این زودی؟»

نگاهی به اطرافم کردم هیچ کس حواسش به ما نبود.

و این ترسم رو بیشتر می کرد.

-چ..چی از جونم می خوای!؟

چشاشو ریز کرد و گفت:تورو..

رنگم پرید..یعنی چی تورو؟

منو می خواست چکار!

علامت سوال های زیادی توی، سرم رژه می رفتن

با دست بهم اشاره کرد و گفت:اونجا رو ببین

با ترس و لرز صورتم رو برگردوندم قلبم تکون خورد

مهران توی صف بستنی فروشی و یه مرد چاقو به دست پشت سرش بود.

-می..می خوای چکار کنی!؟

لبخند زشتی زد

با من بیا..

-ولی..

مرد:«میای یا کار این شازده رو تموم کنم!؟»

نمی خواستم،بخاطر من کسی دیگه کشته بشه

نمی خوام گناه های منو یکی دیگه تقاص بده

از روی صندلی بلند شدم

نگاهی به مهران کردم
من چقد مدیون این بودم
خداحافظی زیر لب گفتم
مرد: «نکنه عاشق شدی خانم جون؟
اخمی کردم و گفتم: به تو چه؟
صورت‌م رو، برگردوند و محکم زد، زیر گوشم
اونقدر محکم زد که اشکام همزمان با سیلی ریخت رو گونم.
ولی حرفی نزد، می دونستم اگه بزخم بیشتر می خورم
منو سوار یه ماشین شاسی بلند مشکی کردن.
شیشه های ماشین دودی بود و از بیرون کسی نمی تونست مارو ببینه.
یه مرده سوار ماشین شود و به پشت نگاهی انداخت
سری از روی تاسف تکون داد
و حرکت کرد.
مرد راننده رو کرد به مردی که منو آورده بود و گفت: راستی نیما رئیس نگفت چرا اینو
می خواد؟
نیما پز خنده ایی زد و گفت: چرا بعدا بهت میگم
سرمو به ماشین تکیه دادم و به مکالمشون گوش ندادم
الان مهران دنبال من می گرده؟

الانم میاد نجاتم بده؟

نه نمیاد!

نمیاد من همیشه تنها بودم، و تنها می مونم

با توقف شدن ماشین چشمو باز کردم.

خارج از شهر بودیم، یه کلبه ی کوچیک توی تاریکی به چشم می خورد.

نیما: یا لا بیا پایین

از ماشین پیاده شدم آروم حرکت کردم

نیما: مگه چیزی نخوردی دختر؟

مرد راننده: نی—ما

نیما کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: چیه بهرام؟

بهرام: چرا با دختره اینطوری رفتار می کنی!؟

نیما: ول کن بهرام

بهرام عصبی به طرف من اومد از ترس یه قدم رفتم عقب، که یه قدم وایساد

بهرام: نترس من باهات کاری ندارم

ترسم ازش یکم کمتر شود

لبخندی زد

بهرام: با من بیا

پشت سرش آروم حرکت کردم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اون جلو بود من عقب

همونطور که می رفتیم از پرسید

بهرام: اسمت چیه!؟

-آ.. آریمس

بهرام: چند سالته؟

-ببخشید منو آوردین واس بازجویی؟

با لبخند برگشت طرفم

نگاهی به چشم کرد سریع سرمو پایین انداختم

صدای نیما از پشت اومد

نیما: بهرام زود دختره رو ببر تو کلبه

ترسم بیشتر شود

با التماس به بهرام نگاه کردم. شاید این کمکم کنه

بهرام: نترس فقط یه ساعت تو کلبه بمون بعد میبرمت یه جای دیگه

باید گوش می کردم باید

چاره ایی جز این نداشتم

در کلبه رو باز کرد، آروم وارد کلبه ی بوگندو و تاریک شدم

درو بست، تاریکی همه جا حکم فرما بود

رو زمین نشستم، شروع کردم به گریه کردم، هق هق می زدم

ساعتی، توی همین حالت موندم

خبری، نبود

«مهران»

آریمس کجایی؟

کجایی!؟

دارم دیونه میشم، کجا رفتی بدون من؟

همش تقصیر منه نباید تنه‌اش میزاشتم.

خدا آخه چرا؟

من فقط از آدمای این دنیای، بزرگ یه نفرو می خواستم آخه انقدر زیاد بود؟

نمی دونستم دارم کجا می رم

فقط دلم می خواست برم

پامو روی پدال گاز گذاشتم، تا می تونستم سرعتمو بیشتر می کردم، وقتی به خودم

اومدم دیدم خارج از شهرم

از ماشین پیاده شدم

رفتم نزدیک دره... به پایین نگاه کردم، ارتفاعش خیلی زیاد بود خیلی...

رفتم عقب... داد زدم: خدا...

چرا؟ چرا وقتی عشقمو از گرفتی؟

خدا....

اشکام، می ریختن

بالاخره گریه کردم، بالاخره تونستم طعم گریه و مرگ رو بچشم.. من مردی بود که
هیچوقت غرورمو نمی شکستم

ساکت شدم

صدایی اومد

هوشیار شدم، اره دوباره تکرار شود—

نگاهی به اطرافم کردم، کلبه ای دیده می شود

رفتم نزدیک کلبه، صدای گریه ی یه دختر بود

به در کلبه نگاه کردم، قفل بود

لعنتی...

سنگی، برداشتم و محکم زدم به قفل.. نشکست.. دوباره کارمو تکرار کردم... بالاخره
شکست

درو باز کردم، دختری لاغر که از شدت گریه افتاده بود زمین

رفتم نزدیکش... نمی خواستم بهش دست بزنم...

خوب نگاهش کردم، آریمس بود

که افتاده بود رو زمین

دلَم به درد گرفت

آریمس من شکسته بود

بخدا اگه دستم بهتون نرسه کثافتا...

از شوق خوشحالی آریمس رو گرفتم، بغلش کردم.

و محکم به خودم فشارش دادم که اخش در اومد

سریع از خودم جداش کردم

-آریمس منم مهران حرف بزن عزیزم.

چشاشو آروم باز کرد با دیدن من چشاش دوباره نم دار شود

آریمس: «مهران منو از اینجا ببر

-باشه گلم، فقط گریه نکن باشه؟

پرید تو بغلم و زد زیر گریه

با اشکاش، جیگرم به آتیش کشیده شود

موهانش باز بود و شالش افتاده بود...

-آریمس گلم بیا شالتو سرت کن که بریم

با نگرانی گفت: نه تو برو اگه تو هم با من باشی میکشنت

دستامو مشت کردن

فهمیدم اونا آریمس رو تهدید کردن که اگه نزدیک من باشه منو میکشن

-نه آریمس، هیچکس نمیتونه کاری کنه

آریمس: مهران تورو خدا برو

با داد گفتم: آریمس بس کن من نمی تونم تنهات بزارم

با دادم ترسید و خودشو به من چسبوند

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آریمس:م..مهران تو خدا داد نزن

از خودم بدم اومد که این دختر معصوم رو ترسوندم

-ببخشید

آریمس:مهران ب...

-آریمس

دیگه چیزی نگفت

نمی خواستم فرصت رو از دست بدم، شالش رو برداشتم و سرش دادم..دستشو گرفتم

و از کلبه زدیم بیرون..

ماشین نزدیک کلبه بود

سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کردم

«آریمس»

از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف ناراحت

خیلی سوال بود که باید از مهران می پرسیدم

-مهران...

مهران:الان نه آریمس خونه رسیدیم بهت میگم

سری تکون دادم..باید ازش تشکر می کردم

-امم...مهران ازت ممن...

مهران:بعدا در موردش صحبت می کنیم

ناراحت شدم،هر حرفی می زدم می گفت بعدا در موردش حرف می زنیم

رومو برگردوندم...چشمم به ماه خورد

دلم می خواست با یکی حرف بزنم.

می خواستم از همه چی باهاش بحرفم...

به ماه نگاه کردم،که یهو چشای نافض مشکی مهران اومد جلو چشم

چشامو بستم،دوباره نگاه کردم نبود

نفسی کشیدم

به جاده نگاه کردم

-من می خوام برم خونه

مهران:تو غلط کردی

با بغض گفتم:مهران تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی

مهران:چرا حق ندارم؟چرا هر کی میرسه حق داره راست می گفت..من نمی تونستم از

حقیقت فرار کنم

سرد و خشک گفتم:من خونه ی هر کس میرم به غیر از شما آقای مهران مهرپرور

مهران:تو غلط کردی خونه ی هر کسی که دوست داری بری

-ماشینو نگه دار

مهران: آریمس خفه شو

-مهران ولم کن تو مگه چکارمی که اومدی منو تهدید می کنی؟

هیچی نگفت فقط ساکت شود

با حرص سر جام نشستم

سرم داشت می ترکید چشمو بستم

چند دقیقه بعد ماشین از حرکت وایساد

چشمو باز کردم

دم در یه ویلا... یکی از خدمه ها درو باز کرد... ماشین رو برد داخل حیاط

مهران: پیاده شو

و خودش از ماشین پیاده شود، ولی من سر جام نشستم

برگشت بهم نگاه کرد

مهران: نشنیدی چی گفتم؟

-می خوام برم خونه ی خودم

مهران: آریمس رو اعصاب من راه نرو

-مهران من بهت گفتم نیام

دستم گرفت و با خودش منو کشون کشون برد داخل ویلا... تقلا می کردم

-لعنتی ولم کن، نمی خوام پیام مگه زوره!؟

چیزی نگفت.. خدمه ها با تعجب نگامون می کردن

دم در یه اتاق وایساد

درو باز کرد و منو پرت کرد تو اتاق و درو بست و رفت...

رفتم درو باز کردم، لعنتی قفل بود

داد زدم: مهران باز کن این لامصبو

صداش اومد: تا وقتی که یاد نگرفتی خونه ی هرکسی نری باز نمی کنم

لعنتی... خودمو پرت کردم روی تخت و زدم زیر گریه....

«مهران»

اخ.. لعنت بهم که انقدر قصه دارش کردم... ولی من مجبورم که این کارو بکنم...

کار پیدا کردن کسایی که آریمس رو دزدیدن رو گذاشتم به عهده ی اشکان چون می

دونستم کارشو خوب بلده

رفتم تو اتاقم، و لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم و اومدم بیرون..

نگاهی، به در اتاق آریمس کردم

باید می رفتم از دلش در می آوردم...

کلید رو توی قفل چرخوندم و آروم درو باز کردم... مثل فرشته ها روی تخت خوابیده

بود

درو پشت سرم بستم..

روی تخت نشستم.. با تکون خوردن تخت بیدار شود..

چشاشو آروم باز کرد

با دیدن من روی تخت نشست و پاهاشو جمع کرد.. روشو کرد یه طرف دیگه

آریمس:چی می خوای!؟

-آریمس من مع...

آریمس:گفتم چی میخوای!؟

پوفی کشیدم و گفتم:آریمس من بخاطر رفتار های زشتم ازت معذرت می خوام

آریمس:خب..

حتی بهم نگاه نمی کرد

-به من نگاه کن

آریمس:دللی نمی بینم که بهت نگاه کنم

-ولی من میبینم

آریمس:اینم می خوای به زور وادارم کنی!؟

هنگ کردم،یعنی انقدر ناراحت شده!؟

آریمس:مهران می دونی با حرفات چقدر آتیشم زدی!؟

نه نمی دونی...

وقتی حرف می زد سرم رو پایین گرفتم انگار احساس گناه می کردم...چرا خودم از

اشتباهاتم سردر نیوردم!؟

آریمس:میشه تنهام بزاری!؟

بدون چون چرایی از اتاقش اومدم بیرون

اهی کشیدم...

رفتم پایین میز شام حاضر بود باید آریمس یه چیزی می خورد

به خدمه گفتم بره آریمس رو صدا کنه

بعد؟ دقیقه خدمه اومد ولی آریمس نیومد

-آریمس کجاست!؟

«قربان آریمس خانم گفتن که میل ندارن»

-باشه می تونی بری

خدمه رفت... منم یه سینی برداشتم و از هرنوع غذایی پرش کردم.. و رفتم بالا..

در زدم و وارد شدم

پشت به من خوابیده بود

آریمس: برو به آقا مهران بگو من نمی خوام چیزی بخورم فهمیدی؟

-ولی باید بخوری

برگشت بهم نگاه کرد و نگاهی به سینی دستم کرد و گفت: کی گفت غذا بیارین!؟

چیزی نگفتم و نشستم روی تخت...

-بخور..

آریمس: نمی خوام بخورم

-باید بخوری

روشو کرد یه طرف دیگه.. انگار این نمی خواست از رو بره

یه تیکه کیک شکلاتی برداشتم

و خوردم..ولش کردم و خودم شروع کردم به خوردن

نگاهی بهم کرد و گفت:مگه اینا مال من نبود؟

-چرا مال تو بودن ولی نخوردی من خوردم

اخمی کرد و دوباره پشت به من خوابید

ولش کن خودم میخورمشون

تا ته همه ی غذاها رو خوردم

-خب آریمس جون من برم اگه کاری داشتی من اتاق سمت چپی ام.....بای

و از اتاق زدم بیرون

«آریمس»

لعنت بهت...من دارم از گوشنگی میمیرم..

نگاهی به ساعت روی عسلی کردم ساعت 3:15رو نشون میداد...

از روی تخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون...

خونه سوت و کور بود..با دقت پامو میزاشتم رو پله ها که یهو نیوفتم...اخیش تموم

شدن انگار چقدر زیاد بودن...

رفتم در یخچال رو باز کردم

می خواستم به سالادها دست بزنم که صدای پا اومد

ترسیدم...صدای پا نزدیکتر میشود...

-تو..تو کی هستی؟

مهران: اومدی دزدی بعد میگی کی هستی؟

اینکه مهران کله خره..

-نخیر من نیومدم دزدی فقط یکم گشتم بود

مهران: باشه برو بشین واست میارم

بدون حرفی نشستم روی میز..

نگاهی بهم کرد و گفت: بیا رو صندلی بشین

-راحتم

مهران: من ناراحتم

-خب

سری تکون داد

غذارو کشید و گفت: بیا بخور

-بده دستم

داد دستم و منم عین ندید بدید ها شروع کردم به خوردن

تا ته خوردم

مهران: تعاروف نکن بشقابم بخور

-مرسی سیر شدم

بلندشدم برم اتاقم که میچ دستمو گرفت

برگشتم بهش نگاه کردم

مهران:دیگه هیچوقت بدون روسری نیا بیرون...چون اینجا خدمه های پسرهم هست.

-ببخشید حواسم نبود

مهران:اشکال نداره ولی حواستو جمع کن

-شب خوش

و سریع از آشپزخونه اومدم بیرون

«مهران»

بلخره با هم صیغه شدیم که گناه نکنیم

چقدر سخته عشقت کنارت باشه ولی،نتونی بهش بگی عاشقشی.

دیگه وقت خواب بود.

باید می خوابیدم...از آشپزخونه اومدم بیرون...به اتاق آریمس نگاه می کردم...صدای

آهنگ میومد....

دیگه واینستادم..رفتم داخل اتاقم و به سه نرسیده خوابم برد

اخ...این خر مگس کیه!؟

آریمس:مهران میکشمت خر مگس خودتی!

سریع چشممو باز کردم..

این اینجا چکار می کرد!؟

-بینم مگه اتاق من در نداره؟

آریمس:چرا داره

-اگه من لخت بودم چی!؟

آریمس: ولی نیستی

-باشه حالا از تخت من برو پایین

آریمس: مگه میخورمش؟

-نه مو میریزه

آریمس: اگه زن بگیری چی!؟ فک کردی مو نمیریزه!

-باشه باشه بشین همینجا... حالا بگو واس چی اومدی!؟

آریمس: امم... راستش من میخوام..میخوام برم خونه

با داد گفتم: هزار بار میگم الان نباید بری خونه به وقتش خودم میبرمت فک کردی

منم دوس دارم اینجا بمونی!؟

بهش نگاه کردم.. دستاشو گذاشته بود روی گوشاش..

آخ.. نه... دوباره ترسوندمش...

یادم نبود از صدای بلند و عصبی میترسه...

دستاشو آروم از رو گوشاش برداشت... چاش نم دار شود

سرمو پایین کردم... نمی تونستم اشکاشو ببینم

آریمس: م..مهران من می خوام برم خونه... نمی خوام اینجا بمونم... نمیتونم صدای

دادها تو بشنوم.. تورو خدا بزار من برم..

نزار احساس زندانی بودن رو بکنم... ببین من میتونستم وقتی که تو خوابی از اینجا

برم

ولی نرفتم...میخواستم بهت بگم..

-برو بیرون

نگاهی بهم کرد رنگ نگاش عوض شود

از اتاق رفت بیرون

و من موندم یه دنیا غم

«آریــــمس»

اشکامو پاک کردم، و رفتم داخل اتاق...کیفم رو برداشتم و از ویلا زدم بیرون...

فک کرده کیه؟! هر چی بهم میگه منم بگم چشم..

تو کوچه اون کوچه پرسه زدم

بالاخره رسیدم خونه

کلید رو توی قفل چرخوندم

وارد حیاط کوچیکم شدم...چقدر دلم برای این حیاط تنگ شده بود...وارد خونه

شدم

خونه ی کوچیکم...شالم رو در آوردم و روی زمین نشستم

هیجا مثل خونه ی خود آدم نمیشه...واای شکمم..صبحونه هم نخورده بودم...

بیخیال...

صدای زنگ موبایلم در اومد

نگاهی به موبایلم کردم

شماره ناشناس بود..دکمه ی اتصال رو زدم

-بله

مارال:وای آریمس خودتی؟

-بله خودمم شما؟

مارال:کوفت منم مارال

توی مغزم در حال جستوجوی مارال بودم..

-مارال خودتی!؟!چقدر دلم برات تنگ شده بود نامرد خوبی؟امیر اقا خوبن؟

مارال:خوبن سلام میرسونن

-کجایی؟

مارال:یه خونه ی کوچیک گرفتیم دیگه قراره همیشه ایران بمونیم

-وای مارال میدونی چقد خوشحالم کردی؟

مارال:باش الان احساساتی نشو فردا میام دیدنت

-خوشحال میشم

مارال:پس فعلا

-فعلا

والی مارال دوست دوران دبیرستانم بود...دوستیمون هیچوقت بهم نمی خورد

وقتی که من والدینم رو از دست دادم...اون ازدواج کرد و رفت خارج...و الان هم

خودتون میدونید دیگه...

خوشحال شدم..سریع کیفم رو برداشتم...و رفتم بازار..
هر چیز خوش مزه ایی میدیدم می خریدم..
با دست پر وارد خونه شدم
مهران:به به بالاخره خانم تشریف آوردن
اخمی کردم و گفتم:تو اینجا چکار می کنی؟
با اخم اومد نزدیکم
خوردنی ها از دستم افتادن..
منو سفت چسبوند به دیوار
مهران:ببین آریمس خانم خوب گوشتاتو باز کن کاری نکن که ضررت باشه..
-مهران داره دردم میاد
خنده ایی کرد
مهران:وقتی اون بیاد دردت نمیاد؟
با تمام توانم هولش دادم و زدم زیر گوشش
-به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی آقای مهران
مهران:پس واس همین می خواستی بیای خونه
داد زدم:خفه شو مهران
با لحن آرومی گفتم:نکن این کارو نکن آریمس
گریه شدت گرفت

دستامو مشت کردم و زدم به سینش

-تو چی فک کردی لعنتی؟! فک کردی من...

-ت...تو چکار کردی!؟

مهران:م..من معذرت می خوام

می خواستم بزنم زیر گوشش

اشکام می ریختن

دستم از دستش جدا کردم

-مهران از اینجا برو

مهران:آریمس من کاری نکردم که دلیل بشه از اینجا برم

ولش کردم رفتم داخل اتاقم،من چکار کردم؟مهران چکار کرد!

روی زمین خوابیدم

شروع کردم به فکر کردن،بعد از فکر کردن

مهران:همیشه رو زمین می خوابی!؟

-دیگه جایی ندارم که بخوابم...

مهران:چرا هنوز عاشق نشدی!؟

هنگ کردم این دیگه چه سوالی بود!؟

-چون هنوز بزرگ نشدم...تو چرا ازدواج نکردی!؟

مهران:چون تو هنوز بزرگ نشدی

دهنم وا موند..سرمو پایین انداختم

خنده ایی کرد که باعث شود منم بخندم

مهران:می دونستی وقتی میخندی رو گونت چال میوفته؟

هیچی نگفتم..

-چکار می کنی!؟

-کمرت درد می گیره!

رنگ چهرش عوض شود

-حالت خوبه!؟

سری تگون داد و کنارم خوابید

توی سکوت بودیم...

مهران:دوست دارم..

-مهران بلندشو....مهران ساعت 9

بیدارشو...

مهران:بزار بخوابم

-نمیشه باید بیدارشی

نشست سر جاش و به کمرش کش قوصی داد...

مهران:ساعت چنده؟

-9:40

مهران: حموم کجاست؟

بهش نشون دادم

سری تکون داد و رفت حموم...

لباسم رو که رو زمین بود، برداشتم پوشیدم... از خوردنی هایی که دیروز گرفته بودم، واس خودم و مهران سفره ی کوچیکی درست کردم.

مهران: به به

لبخندی زدم، و نشستم روی زمین...

مهران هم کنارم نشست، و شروع کرد به خوردن.

مهران: نمی خوای برگردی پیشم و به اون خونه؟!

دست از خوردن برداشتم.

-نه مهران، خونه ی من اینجاست

مهران: خب باشه، اونجا هم میتونی خونه ی خودت حساب کنی

-نه، من می خوام اینجا بمونم

عصبی شود... می دونستم الاناست که داد بزنه..

-ترو خدا داد نزن

دهنش خشک شود... من دیونه هم اشکام مثل چی می ریختن

مهران: چرا انقدر می ترسی؟ از چی می ترسی؟!

لبام ازت ترس بهم می خوردن، نمی تونستم حرف بزوم

مهران اومد کنارم و سرمو رو سینه ی مردونش گذاشت...
 مهران: غلط کردم، گوه خوردم، دیگه گریه نکن... دیگه تکرار نمی کنم
 یکم آروم شدم، نه بخاطر حرفاش، بلکه برای داشتن آغوش گرمش...
 منو از خودش جدا کرد و گفت: دیگه داد نمی زنم... هر وقتم خواستی می تونی بیای
 اون خونه.. باشه گلم!
 سری تکون دادم
 مهران هم رفت کتشو برداشت و با یه خداحافظی رفت.
 و من موندمو یه خونه ی سوت و کور
 اهی کشیدم و ظرف هارو جمع کردم، و بردم توی ظرف شوئی گذاشتم.
 حوصله ی شستن نداشتم
 رفتم یه دوش چنددقیقه ایی گرفتم و اومدم بیرون.
 زنگ صدای موبایلم بلند شود
 مارال بود
 -الو سلام
 مارال: باز رفت رو پیغام گیر
 خنده ایی کردم
 مارال: امروز انگار خیلی خوشحالی!
 با یادآوری مهران لبخندی عمیق مهمان لبام شود.

-خب بگو ببینم چرا مزاحم شدی؟

مارال:اوه..حالا ما شدیم مزاحم؟...هیچی گفتم بهت خبر بدم دارم میام

-اها باشه منتظرم..

مارال:پس فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم، و رفتم لباسم رو با یه لباس راحتی تعویض کردم.

نگاهی به خونه کردم،اره خودشه

مثل همیشه تمیز و مرتب

صدای در زدن اومد.

سریع رفتم درو باز کردم،که با قیافه ی خندون مارال رو به رو شدم.

چقدر تغییر کرده بود.الان خیلی خوشگل تر شده بود.

مارال اومد بغلم کرد،سفت فشوردمش به خودم.

مارال:سلام خوشگل

-سلام بیا تو..

درو پشت سرش بست اومد داخل

نگاهی به حیاط کرد و گفت:مثل همیشه،نه خودت تغییر کردی نه زندگیت...

لبامو بهم فشوردم و با مارال داخل خونه شدیم.

رفتم داخل آشپزخونه و شربت بردم بهش تعارف کردم.

روی زمین نشستم.

-چه خبر؟

مارال: سلامتی...عاشق نشدی؟!؟

-چه سوال سمجی!

مارال: تو سوالمو جواب بده

-نه

یه تای ابروشو داد بالا، ولی چیزی نگفت

رفتم داخل آشپزخونه تا واسش چی درس کنم؟!؟

-مارال چای یا قهوه؟

مارال: هر دو

-باش

واس خودم، یه فنجان قهوه درست کردم و برای مارال یه لیوان چای و یه لیوان قهوه

«مهران»

والی خدا...کمرم خیلی درد می کنه چجوری اون دختر میتونه روی زمین سفت و

سنگی بخوابه.؟

کتمو برداشتم، و از اتاق اومدم بیرون.

منشی: آقای مهرپرور پرونده ی دادگستری آماده است؟

-اره تو اتاقمه

و از شرکت زدم بیرون.

سوار ماشین شدم، نمی دونستم کجا برم همینجور تو خیابونا پرسه می زدم.

یهو چشمم خورد به یه تخت سرخ دو نفره... توجه ام رو جلب کرد

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ،

فروشنده: سلام، چیزی لازم دارید؟

-اره این تختو

خنده ایی کرد و گفت: قیمتش خیلی زیاده

پزخنده ایی زدم و گفتم: چقدره؟

فروشنده: این با میز آرایش یک میلیون پونصد تومن

-می خوامش

انگار فک نکرد که می خوامش ولی من اینو می خوام هر جور شوده می خوامش.

فروشنده: مطمئنی؟

-گفتم می خوامش

مبلغ رو پرداخت کردم و یه ماشین گرفتم که تخت و میز آرایش رو بیارن.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به طرف خونه ی آریمس

دم در خونه رسیده بودم

از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در

در زدم.

«آریمس»

صدای در بلند شود

مارال با تعجب پرسید: کسی می خواست بیاد؟

-نه.. برم ببینم کیه؟

چادرم رو سرم کردم و رفتم دم در

درو یکم باز کردم.

کسی نبود... ترس تمام وجودم رو برداشت.

می خواستم درو ببندم که....

«مهران»

می خواست درو ببندد که سریع دستم و گذاشتم لای در..

با دیدنم سریع درو ولش کرد..

با ترس و اضطراب گفت: م...مهران تویی؟ چیزیت نشد؟

با چادرش صدبرابر زیبا تر شده بود.

دردمو فراموش کردم و رفتم نزدیکش، بغلش کردم و به خودم فشوردمش...

آریمس: آخ..مهران یواش تر

یکم فشارم رو کمتر کردم

آریمس: ح..حالت خوبه؟

از بغلم کشیدمش بیرون به چشای معصوم و آبیش نگاه کردم.

- سرشو آورد پایین و چیزی نگفت.

«آریمس»

از شوق خوشحالی روده ی بزرگ روده ی کوچک رو می خورد.

مارال: اووهم..

منو مهران برگشتیم ببینیم کیه؟

وای به کل یادم رفته بود مارال اینجاست؛

مهران نگاهی به من کرد یعنی کیه؟

مارال نزدیک تر اومد

مارال: شرمنده نمی خواستم خلوتتون رو بهم بزنم

مهران: نه نه این چه حرفیه؟

مارال: آریمس معرفی نمی کنی؟

خواستم معرفی کنم که مهران زودتر گفت: من مهران هستم نامزد آریمس.

چشام 4 تا شود، دو تا مال خودم دو تا دیگه هم قرض گرفته بودم.

مارال: نامزد؟

نگاهی به من کرد

مهران: امم.. قراره نامزد کنیم... منظورم اینه..

مارال: اها... منم مارال هستم دوست آریمس

مهران: خوشبختم

مارال: منم همینطور

این وسط من بدبخت بودم که گیر کرده بودم..

مارال: خب آریمس جون من برم تو خونه

لبخندی زدم، و مارال رفت داخل خونه...

مهران: خب دیگه منم برم

با اعصابانیت رفتم جلو که باعث شود چادرم بیوفته... محل ندادم.. یقشو گرفتم.. و تو

چشاش خیره شوم..

چشامو ریز کردم و گفتم: تو چی به مارال گفتی؟ نامزدمی؟ که اینطور!

یکی زدم پس گردنش

مهران: چرا میزنی دیونه؟

-خب نامزد حق داره نامزدشو بزنه درسته؟

مهران: نه این گزینه درست نیست

خنده ایی کردم مهران انگشت اشارشو آورد جلو و تو چال گونم گذاشت.

زدم دستش و گفتم: چکار می کنی؟

مهران: دوست دارم سوراخش کنم

-غلط کردی... حالا بگو ببینم چرا اینجا اومدی؟

مهران: واست یه هدیه آوردم.

-هدیه؟!

مهران:اره....بیارینش..

به در نگاه کردم،چندنا پسرک بودند که دستشون یه تخت سرخ دو نفره بود

-این چییه؟

مهران:تخته واس تو گرفتمش خوبه یا برم عوضش کنم؟

-ولی من تخت نخوا....

مهران:میدونم نخواستی ولی اینو به عنوان هدیه بپذیر.

می خواستم اعتراض کنم که گفت:اگه قبول نکنی دیگه باهات قهرم

خندم اومد مثل بچه ها می خواست قهر کنه.

-باشه دیونه

بعد از گذاشتن میز و تخت هم مهران رفت هم پسرا...

داخل خونه شدم.

مارال موهامو گرفت که اخی کشیدم.

مارال:حقته چرا به من نگفتی می خوام نامزد کنی؟

-ولم کنی میگم

ولم کرد و اومد جلوم اخمی کرد..و بعد پرید بغلم

مارال:وای آری می دونی چقد خوشحالم؟

-اره میدونم

روی زمین نشستم و تمام جریان رو براش تعریف کردم از سیر تا پیاز

فقط جریان دیشب رو بهش نگفتم

نزدیکای عصر بود که با مارال خداحافظی کردم.

در یخچال رو باز کردم و با دیدن پاپایا آب از دهنم ریخت...

پاپایا رو آوردم بیرون و شروع کردم به خوردن... اولین پاپایایی که گذاشتم تو دهنم
حالم بهم خورد.

سریع رفتم دستشویی و تمام محتویات که خورده بودم رو بالا آوردم.

چند دست آب پاشیدم رو صورتم.

یعنی چی؟ یعنی این حقیقت داره؟

نه این ممکن نیست!؟

کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون..

تمام راه رو تا آزمایشگاه پیاده رفتم.

نوبت گرفتم و نشستم رو صندلی ها..

-

خانم جواب آزمایش کیه؟

خانم پرستار: اسمتون؟

- آریمس تهرانی

سری تکون داد و مشغول شود.

خانم: بفرمایید مبارکه شما دارید مادر میشید؛

خشکم زد؛ من دارم مادر میشم؟

مادر؟

نه غیرممکنه!

خانم پرستار: خانم حالتون خوبه؟

-بله ..یه لبخند مصنوعی زدم و برگه رو ازش گرفتم.

از آزمایشگاه زدم بیرون

تموم راه رو تا خونه پیاده رفتم

وارد خونه شدم.

زدم زیر گریه...خودمو پرت کردم روی تخت و هق هق زدم.

نمی دونم تا کی تو این حالت بودم

که با صدایی به خودم اوادم.

برگشتم، دیدم مهران که توی چارچوب در وایساده، و داره با تعجب نگام می کنه؛

مهران: چی شوده؟ کسی بهت چیزی گفته!

با خشم خشمی که هیچوقت کسی ندیدتش...خودم از خشمم تعجب کردم.

-چی می خوای لعنتی؟ بدبختم کردی دیگه بس نبود؟ واس چی اومدی اینجا؟

با کشیده ایی که از دست مهران خوردم تعجب کردم.

بهش نگاه کردم خشمش از خشم منم بدتر بود.

شونه هامو تو دستش گرفت و تکونم داد.

-ت..تو به چه حقی رو من دست بلند کردی!؟

مهران: آریمس چرا نمی خواهی بفهمی من، دوست دارم لعنتی

این سوالاتی بی جا دیگه چیع؟

دستاشو از رو شونه هام برداشتم

و رفتم جواب آزمایش رو پرت کردم رو صورتش و نشستم رو زمین و زار زار گریه کردم.

بعد چند دقیقه اومد کنارم نشست.

با صدایی که از ته چاه اومد بیرون گفت: آریمس من نمی خواستم اینجوری شه؛

-ولی شود

مهران: نگران نباش کارای عقد رو انجام میدم و میریم عقد می کنیم.

-فک کردی خاله بازیه؟

مهران: هر چی می خواهی فک کن ولی من می خوام خودم از بچم مواظبت کنم.

-اون اگه بچه ی توئه بچه ی منم هست فهمیدی؟

مهران: پس می خواهی چکار کنم؟ ها؟ تو بگو من همون کارو می کنم؛

راست می گفت چاره ایی جز این نداشتیم هم مهران منو میتونست خوشبخت کنه هم

پدر خوبی واس بچم باشه... چیزی نگفتم..

بلندشود و بوسه ایی به موهام زد

مهران: منتظرم باش خیلی زود برمی گردم.

و رفت.. بدون اینکه حال منو ببینه..

روزها و هفته ها می گذشتن ولی خبری از مهران نبود...

امروز تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

با اولین بوق برداشت

-الو...-

صداش آشفته بود

-مهران خوبی؟

مهران: بد نیستم...

-مهران م...-

مهران: میدونم واس چی زنگ زدی ولی یکم دیگه منتظر باش

عصبی شدم

-من دیگه صبرم تموم شده... تا کی می خوای صبر کنی؟ بخدا اگه همین امروز نیای

واس خواستگاری میرم به همه میگم.

اهی کشید

مهران: باش پس ساعت؟ بیا همون ویلای قبلی خونوادم همشون اونجان

خوشحال شدم

-باش پس فعلا

مهران: خدافظ

الان ساعت 2 بود پس وقت داشتم.

رفتم دوش گرفتم و یکی از لباس هایی که مهران واسم گرفته بود رو پوشیدم، آرایشی ملایم کردم و آماده برای رفتن..

نگاهی به ساعت کردم ساعت؟ بود.

کیفم رو برداشتم و آماده برای رفتن...

«مهران»

دختره ی احمق فک کرده میام خواستگاریش...

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی محسن رو گرفتم

با سومین بوق برداشت.

محسن: به، آقا مهران

-سلام داداش محسن

محسن: سلام داش جون

-یه کاری ازت می خوام

محسن: بفرما داش جون

- و گوشی رو قطع کردم..

«آریمس»

با خوشحالی به طرف ویلا حرکت کردم

توی راه موبایلم زنگ خورد

مارال بود

دکمه ی اتصال رو زدم

-جانم ماری؟

امیر: سلام آریمس خانم من امیر هستم.

-سلام امیر آقا خوب هستید؟ مارال کجاست؟

امیر: من یه کار فوری دارم باید برم .. حال مارالم خیلی بده اگه میشه بیایی پیشش؟

چی می گفتم؟ نه؟ اگه می گفتم نه مارالم رو از دست می دادم

مارال توی هر شرایط کمکم کرد و پیشم بود حالا نوبت منه

-باش میام

امیر: باور کنین کارم خیلی فوریه و گر نه مزاحمتون نمی شدیم

-این چه حرفیه مارال خواهر منه

امیر: خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم... اهی کشیدم

باید به مهران خبر می دادم.

شمارش رو گرفتم بر نداشت.

چندبار دیگه تکرار کردم بازم بر نداشت.

تصمیم گرفتم به تلفن خونش زنگ بزنم.

با دومین بوق برداشته شود

صدای خانمی جوان به گوش رسید

مهر! الو...

-سلام من آریمس هستم، به مهران بگید من نمی تونم پیام اگه مشکلی نیس فردا
میام... فعلا

گوشی رو قطع کردم و راهمو کج کردم به طرف خونه ی مارال حرکت کردم.

«مهر!»

وا این دختره کی بود؟

چکار به داداش مهران داشت؟

میرم ویلاش ببینم چه خبره؛

آماده ی رفتن به خونه ی داداشیم...

توی راه چند جعبه شیرینی گرفتم و سوار برماشین شدم.

ماشین رو پارک کردم و جعبه هارو برداشتم، زنگ درو زدم

باز شود

با خوشحالی وارد حیاط شدم

می خواستم در بزنم که باز شود

چهره ی مردی میانسال ظاهر شود.

محسن: پس این خانمیه که مهران ازش حرف می زد

چی؟ کدوم خانم؟ یعنی مهران در مورد من حرف زده؟

دستمو گرفت و برد داخل اتاق

جعبه ی شیرینی ها افتاد از دستم

منو برد داخل اتاق

سه تا پسر هم سن و سال خودش بودن

دستمو گذاشتم جلوی بینیم..

محسن: چیه خانم خوشگل؟

«مهران»

هه... الان دیگه فک کنم کار اون بچه تموم شوده... برم ببینم در چه حالیه؟

سوار بر ماشین شدم و به طرف ویلا حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم.

نه؟

این چیزی که من میبینم دروغه..

رفتم جلو.

نه..

این این که مهرا هست..

خواهرگلم هست... ولی مگه قرار نبود.

داد زدم: نه...

همش تقصیر منه...

عصبی بودم....دیونه...

کاری نمی تونستم کنم جز....

رفتم در ماشین رو باز کردم و اسلحمو بیرون کشیدم و گذاشتم رو قلبم

قلب نه در واقع سنگ بود،

این قلب نبود....پس باید این سنگ شکسته بشه...

ماشه رو کشیدم عقب و زدم..

همه چیز رو تموم کردم..

همه چیز رو...

پایان

پیشنهاد می شود

رمان موجوداتی به نام از ما بهتران (جلد دوم: زیرزمین) | نگار ۱۳۷۳

رمان من دخترم tear goddess | !

رمان هم نفس اجباری f.sama.sh |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)